

## «خودکشی مقدر» به روایت فتح‌الله بی‌نیاز

نگاهی به رمان‌های «ستیزه‌جوی دلتنگ»  
و «ملاقات با مسیح» نوشته‌ی فتح‌الله بی‌نیاز

مهدی فریور

در این بررسی به موضوعی می‌پردازم که به گمان من شیرازه‌ی هر دو داستان مذکور را تشکیل می‌دهد و حالتی رازآلوده به هر دو اثر داده است. «خودکشی مقدر» نامی است که بر این موضوع نهاده‌ام و قصدم این است که نشان دهم چگونه امری که با نظریه‌های روان‌شناختی چندان مطابقت ندارد، با تمهیدات و آرایه‌های ادبی در قالب دو داستان واقع‌گرایانه تنیده می‌شود و خواننده‌ی ایرانی از روی طبع خاص خود به همدلی با آن می‌رسد. سایر خصوصیات این دو رمان را به سبب اهمیت بررسی این موضوع، به این مقاله اختصاص نمی‌دهم.

تا آن‌جا که انسان و رفتار اجتماعی و خصوصی‌اش را می‌شناسیم، «خودکشی»، مرگ خود خواسته است، حتی اگر طبق برنامه‌ریزی قبلی فاعل این عمل مرگبار، کس دیگری باشد. البته فرق نمی‌کند که انگیزه‌ی شخص برای کشتن خویش چه بوده است. در هر صورت «اراده و اختیار توأم با آگاهی» در این اقدام حضور دارد. بنابراین، نمی‌توان خودکشی را حادثه‌ی مقدر دانست و اراده‌ی شخصی را در این گونه مرگ‌ها هم‌چون سوار سرنوشت تلقی نمود و هوشیاری خودکشی‌کننده را کم اثر یا فاقد تأثیر و فعلیت دانست.

اما «بی‌نیاز» در این دو رمان برخلاف این نظر سخن می‌گوید و به گمان من، زنجیره‌ی حوادث هر دو رمان را با قوه‌ی تخیل برای توجیه نظریه‌اش می‌سازد. برای مثال در عالم واقع نمی‌توان چنان سلسله‌ی از رویدادها را کنار هم چید تا ضمن باورپذیری با سرعتی زیاد به چنین نتیجه‌ی رسید. از این‌رو، ظاهر و لایه‌ی فوقانی رمان‌ها واقع‌گرایانه است، در حالی که در حقیقت، در لایه‌ی زیرین، روایت‌هایی روان‌شناسانه‌اند. نویسنده قصد دارد بر بستر و زمینه‌ی روانکاوی فروید، شخصیت مورد نظرش را شکل دهد و در فضای جامعه‌ی بی‌رحم ره‌ایش کند تا تحت تأثیر جبر جامعه، که در هر دو داستان به اتکای نظریه‌ی مارکس تصویر می‌شوند، شخصیت نهایتاً خود را ناگزیر از «مردن» ببیند و به این ترتیب اقدامش برای خودکشی، از صورت یک فعل ارادی و زشت خارج شود و هم‌چون اقدامی اجباری و ناگزیر و حتی موجه جلوه‌گر شود. به عبارت دیگر، بی‌نیاز که اهل



فلسفه و نویسندگی منتقد است، برای ساخت دو شخصیت اصلی این دو داستان، آرای فروید و مارکس را تلفیق می‌کند. با این تمهید، پیدایش و مرگ هر دو شخصیت به شرایط ناهنجار خانوادگی و سپس روابط خشن جامعه بی‌ترحم نسبت داده می‌شود و نفس آنان از هر گناهی مبرا جلوه می‌کند.

نگاه کوتاهی به دو داستان «بی‌نیاز» می‌اندازیم تا درستی چنین برداشتی را ارزیابی کنیم: سبک و سیاق روایت در «ستیزه‌جوی دل‌تنگ» حاکی از این است که این رمان از جمله کارهای اولیه و «چاپ نشده»ی نویسنده است. در این اثر، حدود چهل سال پیش، دو روستایی به شهری در حال پیشرفت می‌آیند و در محیط کاری خشن آبدیده می‌شوند تا در شهری که عشق، هم‌ارز هوسرانی است و اندیشه، خریداری ندارد و مال‌اندوزی و عشوگری، سکه‌ی روز است، رمز شهرنشینی بیاموزند و خانمان از ده و طبیعت برچینند و رخت اقامت در حواشی شهری بزرگ بیفکنند. یکی از این دو روستایی هوشیار، تپیی ناآرام و جاه‌طلب دارد که هر چند دیر آمده اما حق خود می‌داند که خیلی زود به آرزوهایش جامه‌ی عمل بپوشاند. لذا قواعد و ناهنجارها را به چیزی نمی‌گیرد و در محیط کار امر و نهی بالا دستانش را تاب نمی‌آورد و در محیط شهری، به بهانه‌های واهی، قصد مال و ناموس مردم را می‌کند. روستایی دیگر، خصوصیتی آرام و سازگار دارد و گرچه بعضی هوس‌ها و آرزوهای خام دوستش را در سر می‌پروراند. اما برخلاف او عجله ندارد و می‌خواهد به تدریج «شهری» شود و لذا ناهنجارهای محیط کار و جامعه‌ی شهری را گردن می‌نهد و از این رو هدایت و مراقبت از دوستش را برعهده می‌گیرد، هر چند نمی‌تواند سرنوشت او را دگرگون کند. حوادث کتاب ستیزه‌جوی دل‌تنگ که بر پایه بلند پروازی روستایی زیاده‌خواه پیش می‌روند، به نحوی اتفاق می‌افتند که مرگ خودخواسته‌ی این مرد ستیزه‌جو را حادثه‌ی محتوم و اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌دهند، هر چند نویسنده بی‌طرفی خود را طرح نمی‌کند و هیچ جای داستان با وی همدلی و همدردی نشان نمی‌دهد.

در رمان دیگر، «ملاقات با مسیح» باز هم چهره‌ی جوانی دورافتاده از زادگاه و فرهنگ سنتی و قدیمی «مکزیک» می‌بینیم که این‌بار به کشوری پیشرفته و مقتدر چون بریتانیای کبیر می‌آید. سرزمینی که خاستگاه اندیشه و عمل به آزادی است و بر بستر نظامات استوار و کم‌تغییر اجتماعی و خانوادگی بنا نهاده شده است. هدف از این مهاجرت، ظاهراً گریز از گذشته‌ی ناهنجار است، اما نه به قصد ساختن زندگی تازه بلکه به منظور تحقیق در چیستی تاریخ و فلسفه‌ی رویدادها. با این حال تا پایان داستان، موضوع مورد نظر شخصیت مهاجر و مالیخولیایی «ارنیگو سانتوس پرادا» کمرنگ می‌شود و در حاشیه قرار می‌گیرد

و پژوهش‌های پراکنده‌یی که حاصلش این هجرت بدفرجام بوده است، به خواننده عرضه نمی‌شود. گویا مهاجر از هم گسیخته کاری جز قدم زدن در هوای مه‌آلود و آشنا شدن با حادثه‌های ساده و معمولی ندارد و چیزی هم به چنگ نمی‌آورد. در صفحه‌ی ۷۷ یکی از قوانین حاکم بر روابط انسان‌ها را برای دختری که دلپسته‌ی او می‌شود این‌طور توضیح می‌دهد: «آدم‌ها فقط از روی نیاز به طرف هم می‌روند» و با این عبارت سرد، خط سرخی بر عشق می‌کشد. در صفحه‌ی ۸۰ در باب هنرهای می و مستی به همان دختر متذکر می‌شود که «مستی برای خیلی از آن‌ها [متفکران و هنرمندان بزرگ اروپا] در حکم مسکن و داروی فراموشی بود و گاهی هم در حکم محرک ذوق و سلیقه» هم‌چنین، مرد مهاجر در باب نبوغ هم رأی می‌دهد که با نظر مصلحت‌گرایان و نواندیشان جهان سازگار نیست. در صفحه‌های ۸۷-۸۹ نظرش را در قالب این عبارات بیان می‌کند: «دوره‌ی نبوغ سرآمده» یا «برای نابغه شدن باید توی شرایط خاصی قرار گرفت، فقر و نداری، بیماری، تحقیر، شکست در عشق، تحمل شرایط بد زندگی، بی‌خوابی، گرما، سرما، ناکامی‌ها و تلخ‌کامی‌های مکرر عاطفی و جنسی، التهاب و اضطراب دائمی، توهمات و تصوراتی که مانع آرامش می‌شوند. من تمام این‌ها را در واژه‌ی درد بی‌درمان خلاصه می‌کنم.» و بالاخره چنین نتیجه می‌گیرد که: «برای همین است که نبوغ و مایخولیای را در دو روی یک سکه ندانسته‌اند.» داستان با اثبات همین نظر به پایان می‌رسد و شخصی که درد بی‌درمان و زندگی بی‌دغدغه‌یی در کنار همسر زیبا و اشراف‌زاده‌اش دارد که به شدت هم به او علاقمند است، او را به نبوغ نمی‌رساند، بلکه به مایخولیای مطلق می‌کشد. با این وجود، تسلسل حوادث در طول داستان و گفت‌وگوی زیاد شخصیت‌ها به نحوی روی می‌دهند که خواننده در اولین قضاوت خود، برای این مهاجر مایخولیایی دل می‌سوزاند و تلخ‌کامی او را محصول جور طبیعت و جبر جامعه می‌شمرد. آیا این نتیجه‌گیری اولیه، همان هدفی نیست که نویسنده داشته است؟ در صفحه‌ی ۹۳ از زبان مهاجر دلتنگ مکزیکی می‌خوانیم که: «... هرگز برای خود زندگی و زنده بودن، شوق و شور نداشته‌ام، هرگز! اما مسأله به این موضوع محدود نمی‌شود. مسأله این است که هر انسانی برای ادامه‌ی حیات خودش به ابزارهایی احتیاج دارد و انسان‌های دور و برش و حتی روزگارش این ابزار را تشکیل می‌دهند. بنابراین، هر کس در عین حال که فکر می‌کند خودش و زندگی‌اش یک هدف است، در واقع وسیله‌ی بیش نیست. زندگی زناشویی من هم همین وضع را داشت و دارد، مال همه همین وضع را دارد.» این تفکر گنگ درباره‌ی زندگی نمی‌تواند از آن هیچ نابغه‌یی باشد. اگر باور داشته باشیم که هوشمندی بارز یا نبوغ، مستلزم شناخت روشن و عاری از ابهام موضوع مورد توجه شخص در مدت زمانی کوتاه است، لاجرم نمی‌توان کسی را که با درهم کردن آگاهی‌های خود از موضوع مورد علاقه‌اش قصد کشف و شناخت آن را داشته باشد، «نابغه» شمرد. بی‌گمان چنین شخصیتی، روان‌پریش، و نیازمند مراقبت و درمان است. مثلاً در صفحه‌ی ۱۵۳ مهاجر دلتنگ اعتراف می‌کند که: «درست

موقعی که خیال می‌کنم آینده‌ی برایم وجود ندارد و هیچ چیز وجود ندارد که مرا از این وضع خلاص کند، و گلو و نلیم توی یک چنگال فشار داده می‌شود، صدای جولی [همسرش] را می‌شنوم که می‌گوید شام حاضر است.» تفکر بیمارگونه‌ی که مهاجر دلتنگ را به پرتگاه نیستی می‌کشاند، باور عمیق او به نتایجی است که پدر دردمندش از عمل به صدق و رفتار با مهر گرفته بود. در صفحه‌ی ۱۶۸ محصول اندیشه‌ی پدر را این‌طور بازگو می‌کند: «مسأله‌ی بشر، احساس تهی‌بودن، ملال هستی و زوال پنهان است و تمام این‌ها ناشی از تمایل دیوانه‌وار بشر به شهوت، قدرت، ثروت و شهرت است. اصرار داشت ثابت کند که تمدن، دارد انسان را هوشیارتر و مطیع‌تر می‌کند، ولی شخصیت او را تعلیم نمی‌دهد.» و این استنتاج چیزی نیست جز تلفیق دلخواه آرای فروید و مارکس بدون رعایت شرایط مطرح شده در آثار تحلیلی این دو متفکر بزرگ.

در وصیت‌نامه این مرد به زنی که بدون هیچ توجیه قابل قبولی دوستش دارد، دلایل نهایی خودکشی‌اش را چنین می‌خوانیم (صفحه‌های ۲۶۶-۲۶۷): «از بودن نفرت داشتم و از نبودن اضطراب و هراس... دایم از خود می‌پرسیدم برای چه به دنیا آمده‌ام؟... پدرم به این امید مرد که آخرین روز قرن بیستم با مسیح ملاقات کند، من به این امید می‌میرم که هرگز و تحت هیچ شرایطی دوباره به دنیا نیایم. سوفوکل گفته بود: «سزاوار آن است که آدمی هرگز به دنیا نیاید، اما اگر خلاف آن اتفاق افتاد، بهتر است که هر چه زودتر دنیا را ترک کند.» طبق این وصیت‌نامه، خودکشی اقدامی است متکی به رأی سوفوکل اما راوی انگلیسی داستان که دختری عادی و عاشق مهاجر دلتنگ است، در پایان کتاب از قول او چنین نقل می‌کند: «روزی ما انسان‌های نابرابر در برابر سرنوشتی برابر تسلیم می‌شویم و به گورمان می‌رویم. آن‌گاه هم‌چون سایه‌ی از اذهان پاک می‌شویم تا خویشتن‌های دیگر، حضوری چند روزه پیدا کنند.» مجموعه‌ی این اقوال و حوادث پایانی داستان می‌رساند که انتحار مقدر، مرگی دلخواسته نیست، راهی گریزناپذیر است از برای هر آن که صاحب عقل و اندیشه باشد. شاید نویسنده با مقدماتی که منجر به این نوع خودکشی می‌شود، قصد آن دارد که انتحار مقدر را سرنوشتی روشن‌فکرانه قلمداد کند و این اقدام مالخویلیایی برخی متفکران، به عنوان چیزی هترمندانه توجیه شود. این تصویرهای قطعیت یافته از خودکشی «ناخودخواسته»، بر آرای اندیشمندان ایرانی قدیم و جدید استوار نیست و بیش‌تر رنگ جبرگرایی «دترمینسم» مارکسیستی دارد تا نرمش و تسلیم عارفانه‌ی ایرانی. بد نیست یادآور شوم که تقدیرگرایی مرسوم در سنت ما ایرانیان که بنا به رأی اهل نظر، میراثی زروانی است، به سرنوشتی معتقد است که جای تغییر دارد و اگر شخص به کاری خیر همت گمارد یا دیگران برایش دست به دعا بردارند، تیر تقدیر برمی‌گردد یا دیرتر رها می‌شود. اما در نظریه تحولات تاریخی انسان و اجتماع که توسط مارکس و پیروانش مطرح شده است، سایه‌ی از تقدیر تغییرناپذیر دیده می‌شود. شاید همین تهرنگ فلسفی، خودکشی روشن‌فکرانه را در داستان‌های بی‌نیاز متمایز ساخته است.